

خیلواکی

www.esteqlaal.net

استقلال



جمعه ۱۷ جولای ۲۰۲۰

مترجم: روانشاد محمد حسین انوری

"سفر در افغانستان ویران شده"

سفر در افغانستان ویران شده، نام کتابیست نوشته خانم "جن گودوین" (Jan Goodwin)، یک نویسنده مشهور انگلیسی که در مورد مبارزات دلیرانه مردم افغانستان در مقابل تجاوزگران روسی و مزدوران بی مقدار، بی وجدان و شرف باخته خلقی- پرچمی آنها، به رشته تحریر درآمده است. این کتاب جالب و دلچسپ، چشم دید های نویسنده را به شکل بسیار واقعبینانه بیان می کند. ترجمه این کتاب از آلمانی به دری، توسط زنده یاد انجنیر "محمد حسین انوری" صورت گرفته است که در هنگام حیات شان به این کمترین سپرده شد تا وظیفه تایپ و تصحیح آنرا در حد توان انجام دهم تا آماده چاپ و طبع گردد، مگر هنوز کار تایپ و تصحیح آن به نیمه نرسیده بود که اجل گریبان آن کاکای محترم و مهربانم را گرفت و داعی اجل را لبیک گفته و راهی دیار باقی گردیدند که روح شان شاد و یاد شان گرامی باد.

از آنجائی که در این چند سال پسین، بخصوص دو سال اخیر، یک تعداد انگشت شماری از زیر دار گریخته گی های خلقی - پرچمی، جهت پرده افگندن بر جنایات و زالت های بی حد و حصر حزب منحلۀ شان و رهبران شرف باخته شان، و نیز خاک پاشی بر جنایات اربابان روسی شان، سرسختانه تلاش میکنند تا برف بام خود را بر بام مبارزین و مجاهدین واقعی و حقیقی افغانستان بیندازند، لذا تصمیم گرفته شد تا این ترجمه را با همه کمی ها و کاستی های آن، اگر در ترجمه و تصحیح صورت گرفته باشد، بصورت مسلسل در همین صفحه به نشر رسانده و در خدمت هموطنان قرار دهیم تا "سیه روی شود، هر که در او غش باشد".

بگذار این جمع وجدان مرده و شرف باخته، چپ و راست و هفته و چهارشنبه، مضمون بنویسند و نوشته های کج و معوج در سایت های مختلف بیرون دهند، تجزیه و تحلیل کس مخر و دل بد کن را در این سایت و یا آن سایت منتشر کنند، تفرقه بیندازند، قاموس وطنفروشی و خیانت تهیه و

ترتیب کنند، تبلیغات مضمّن کننده حزبی خود را به خورد یک عده بدهند و فیل شان یاد هندوستان کند؛ اما مردم افغانستان پوست کلفت و کرکدن مانند این وطن فروشان جنایتکار را در چرمگری می شناسند.

افغانستان و مردم جنگزده و برباد داده شده آن، بخواهی، نخواهی، ممنون و مشکور سربازی ها و قربانی ها و از جان گذشتن های مبارزین و مجاهدین واقعی و حقیقی افغانستان هستند و خواهند بود. بازهم بگذار یک عده از این فرومایگان خلقی- پرچی در داخل کشور به خدمت امریکا، روس، ایران و ... قرار گرفته و به مقامات متزلزل در حکومت های فرمایشی قرار گرفته و نان به نرخ روز زهر مار کنند و بگذار یک مشت دیگر از این وجدان مرده ها، سر از این سایت فروخته شده بکشند و یا آن سایت دیگر و تمام جنایات خود را با کوبیدن بلاوقفه مجاهدین و مبارزین واقعی و حقیقی، به پای آن جانبختگان و سلحشوران سرافراز افغانستان بنویسند و تلاش کنند که گویا "بیانید گذشته ها را فراموش کنیم"، "بیانید قاموس بنویسم" و خنثی باشیم و....، ما اما هرگز نمی گذاریم گذشته ها فراموش شود و تاریخ هم حافظه قوی دارد.

درود بر روان پاک شهدای سرافراز راه وطن و آزادی!!!

این شما و اینهم ترجمه کتاب زیبای "سفر در افغانستان ویران شده"

(استقلال- خپلواکی)

سفر در افغانستان ویران شده

نویسنده: جن گودوین (Jan Goodwin)

ترجمه: محمد حسین انوری

قسمت - ۳

... من به صفت یک ژورنالیست، بیشمار صحنه های جنگ را در کنج و کنار دنیا دیده بودم، ولی هرگز چنین تعداد زیاد اطفال بی دست و پا و معیوب را مشاهده نکرده بودم. اکثر این اطفال بمب های بازیچه ئی را برداشته بودند، چنین بمب ها را طیارات روسی در بسیاری نقاط افغانستان پرتاب کرده بودند.

مشاهدات من با اظهارات مهاجرین به یک تناسب بود، هرگاه تمام این داستانهای غم انگیز که بالای انسانهایی در گوشه از جهان تطبیق شده است، حقیقت داشته باشد، پس جهان غرب چگونه

می تواند در این مورد بی توجه بماند و این سوال را من از خود کردم و در چنین حالت بود که تصمیم گرفتم تا خودم باید وقایع را از نزدیک مشاهده نمایم و دیوار خاموشی را که روسها به دور افغانستان کشیده بودند، از هم بدرم و حقایق را افشا کنم.

کاکای حمید که "وکیل اکبرزی" نام داشت، این امکانات را برای من میسر نمود. وکیل اکبرزی یک مرد بلند قامت و خوش برخورد بود، وظیفه مهمی در "محاذ ملی" داشت. "محاذ ملی اسلامی" یکی از تشکیلات بزرگ و مهم هفت تنظیم قوای مقاومت افغان مقیم پشاور در نزدیکی سرحد افغانستان است.

قبل از حرکت خود از امریکا با کمیته افغانستان آزاد در واشنگتن تماس گرفتم، آنها دو توصیه نامه برای دو تنظیم مجاهدین افغان به من دادند، یکی آن برای محاذ ملی اسلامی افغانستان بود، بعد از سه روز مذاکره، وکیل آمادگی خود را اظهار نمود که تدارکات سفر مرا به داخل خاک افغانستان میسر می سازد و علاوه کرد که چنین یک سفر خیلی مشکل است، هم از نظر روحی و هم جسمی، بعد یک لیست لوازم را به من داد که برای سفرم تهیه نمایم، در آن جمله یک جوره لباس افغانی مردانه، یک دستار یا لنگی بود، وکیل اکبرزی زمانیکه موهای سرخ و دراز و صورت سفید مرا به دقت ورنانداز کرد، گفت با تمام این تغییر لباس از یک مجاهد ریش دار افغان فرق خواهید داشت، اما با آنها در بین جمعیت مجاهدین فهمیده نخواهد شد که شما یک خانم هستید، در این دیار اسلامی زنها به تنهایی سفر نمی کنند، یا با شوهران شان یا با اقارب نزدیک شان همراه می باشند.

در روز یکشنبه بعد از ورود من به پاکستان، وکیل در هتل به من تیلیفون نمود و خیلی خلاصه گفت که شما ساعت 7 شام آماده باشید، در پشاور صحبت های تیلیفونی شنید می شوند و از موضوع قبلاً مرا آگاه کرده بودند که باید محتاط باشم.

من مانند اکثر امریکائی های وقت شناس ساعت 7 بجه شام آماده شدم، ولی وکیل نیامد. لوازم خود را چندین مرتبه باز و بسته کردم و آنها عبارت بودند از خریطه خواب، ترموز، زیرپوشی، کتابچه یادداشت، فلم، کمره عکاسی، ادویه، وسائل بنذاژ و پانسمن، میوه خشک و غیره.

به من خاطر نشان کرده بودند که مواد غذایی در اکثر نقاط افغانستان کمیاب است، من یک قطب نما را نیز باخود گرفته بودم به منظور اینکه اگر در وقت بازگشت تنها باشم به وسیله آن راه خود را پیدا کنم.

بسته لوازم خود را طور امتحانی بر پشت خود بستم و بعد دوباره به زمین گذاشتم و فکر کردم که آیا قادر خواهم بود مقدار سی پوند وزن را مدت شانزده ساعت در فراز و نشیب کوه ها با خود حمل کنم، مثلیکه مردان مجاهد افغان انجام میدهند.

دو ساعت انتظار، یک هفته طول کشید و در این مدت اعصاب خیلی ناراحت بود، در لحظه که فکر میکردم آیا مجاهدین از لحاظ اینکه من یک زن هستم از تصمیم خویش منصرف شده اند، دروازه اطاقم تک تک شد، زمانیکه در را باز کردم وکیل مقابلم ایستاده بود و گفت عجله کنید و مرا از هتل بیرون برده به سوی موتر جیب که در تاریکی توقف کرده بود، هدایت کرد.

موتر جیب تا زمانیکه ساحه هتل را ترک کرد با چراغ های خاموش حرکت میکرد، زیرا مسائل جاسوسی در هتل های پشاور زیاد است، بعد از ده دقیقه حرکت مقابل یک عمارت دوطبقه نی توقف نمودیم، وکیل مرا به داخل یک اطاق که با قالین فرش بود رهنمائی کرد، باقی اثاثیه اطاق از چهارپائی ها یا بستر خواب تشکیل یافته بود.

وکیل برایم توضیح داد که یک گروه پنج نفری انتخاب گردیده است که در جریان سفر تان شما را همرائی نمایند و این مردان حفاظت جان شما را نیز به عهده دارند، زندگی شما بستگی به خود شما دارد، از این لحاظ هر عملی را که این مردان برای شما هدایت میدهند باید انجام دهید، البته من اعتراضی نکردم زیرا میدانستم که در آن صورت وکیل از تصمیم خود منصرف می شد.

مجاهد و محافظ اول من شخصی بود 29 ساله، اما ده سال بزرگتر به نظر میرسید، از سیمایش پیدا بود که شخص با انضباط است و مردی است که تصمیم و اوامرش باید مو به مو اجرا شود، وی در هندوستان رشته اقتصاد صنعتی را تحصیل کرده بود و زبان انگلیسی را روان صحبت میکرد.

دو نفر دیگر حمید و تور برادر زاده های وکیل بودند.

یک جوان دیگر فرید نام داشت، این سه نفر جوان مجاهد در جریان سفر وظیفه ماین یابی را جهت حفظ جان من به عهده داشتند.

تور و حمید در یک زمان شامل قوای مقاومت گردیده بودند و با یک دیگر مانند دو برادر دوست بودند. وکیل هر دوی آنها را مانند فرزندان خود دوست داشت. حمید و تور هم به وکیل احترام فوق العاده داشتند.

حمید و تور زمانیکه محصل بودند در جنگ آزادیبخش میهن شان علیه قوای اشغالگر شوروی شامل گروه مجاهدین گردیدند. دوفرد دیگر گروه که فردا با ما همراه می شدند، از اکثر قرارگاه های نظامی روس ها و اراضی که مابین گزاری شده بودند، آگاهی کامل داشتند.

مجاهدین آزادیخواه افغان بدون داشتن وسائل مخابراتی که در هر جنگ ضروری می باشد، در قسمت اطلاعات و خبر رسانی مهارت فوق العاده داشتند، وکیل به من هدایت داد که اکنون لباس افغانی خود را بپوشید و استراحت کنید، حرکت فردا ساعت سه بجای صبح آغاز میگردد و شما صرف وقت دارید که موزه های خود را بپوشید.

من در تاریکی شب به روی چهارپائی افتاده غرق در افکار خود بودم، مدتی نسبت سختی چهارپائی خوابم نبرد، بالاخره در خواب عمیق فرو رفتم.

هنوز تاریکی بود که کسی مرا تکان داده گفت بیدار شوید، و آن شخص وکیل بود. او درست گفته بود من حتی وقت نیافتم که دندان های خود را برس کنم.

مقابل دروازه عمارت یک موتر توقف کرده و همراهان من در داخل آن نشسته بودند، شخصی با موهای خاکستری رنگ که سلیمان ضیاء نام داشت وظیفه قوماندانی گروه را عهده دار بود و یک نفر دیگر اسمش "جان اکبر" بود.

سفر الی سرحد از طریق بی راهی ۹ ساعت را دربر می گرفت که مسیر آن بطرف شمال شرق از مناطق پشتون ها از بین پشاور و افغانستان میگذشت، این منطقه از زمان استیلای انگلیس ها به روی خارجیان مسدود بود، امروز هم از خطراتی که ناشی از جدال ها میان سوداگران مواد مخدر بعضاً بروز میکرد، بیگانگان را آگاه می نمودند.

زرع چرس و تریاک از محبوب ترین محصولات زراعتی منطقه بشمار میرفت.

کارگاه های تولید هیروئین برای کارگران شغل دوامدار عرضه میدارد.

به منظور اینکه منطقه پشتون نشین غیر قابل نفوذ باشد، حکومت پاکستان در اکثر نقاط جاده پوسته های کنترل ایجاد کرده بودند و از این لحاظ بی راهه ها ضروری می باشد.

ژورنالستان ایکه توسط پوسته کنترل دستگیر می شوند، به زندان محکوم می شوند، ولی با آنها از این طریق یگانه امکانی است که داخل خاک افغانستان شوند.

قبل از آنکه به پوسته کنترل برسیم به من هدایت دادند که لنگی سرم را کمی باز کرده بر گردنم بیاویزم و طوری وانمود کنم که خواب هستم، هر دو دست خود را که بالای سینه ام گذاشته بودم،

حقیقتی را پنهان میکرد که این رزمنده آزادیخوا نسبت به دیگران تفاوت داشته و داری سینه می باشد.

در جریان سفر تور و حمید برایم از خاطرات دوران مکتب خود قصه میکردند و حمید برای دیگران ترجمه میکرد، او هم زبان انگلیسی را مانند کاکای خود روان صحبت میکرد. حمید جوانی بود با چهره خوشایند، بینی بلند و صورت استخوانی اش نشانه زکات و هوشیاری او بود، پنجه های باریک و دراز اش بیشتر شباهت به یک هنرمند داشت و نه یک سرباز. کسیکه با وی صحبت میکرد خودارادیت و دسپلین او را بخوبی درک می نمود. او در زمان تحصیل یک شاگرد لایق به شمار میرفت که آرزو داشت رشته حقوق را تحصیل کند، ولی اکنون میدانست که دیگر به آرزوی خود نخواهد رسید.

تور به شش زبان صحبت میکرد، ولی متأسفانه به غیر از انگلیسی و همان اندازه جرئت داشت که بدون ترجمانی حمید منظور خود را به من بفهماند، قد تور نسبت به حمید چند سانتی متر کوتاه تر بود و اندام ورزیده اش بیشتر به یک بوکسر شباهت داشت، تور هم در زمان تحصیل یک شاگرد لایق محسوب می شد و آرزو داشت رشته طب را تحصیل کند، تور سه سال قبل از آنکه شامل گروپ رزمندگان آزادیخواه شود، شهادت نامه بکلوریای خود را دریافت کرده بود و بعد در پشاور رشته نرسنگ و کمک های اولیه را آموخت و مدت دو سال در عقب جبهه به صفت پرستار مجروحین ایفای وظیفه نموده بود، نشانه بارز تور موهای مجعد و دراز او بود و مانند اکثر مجاهدین یک وزن کم را با خود حمل میکرد، به جز از کلشینکوف و قطار مرمی ها چیزی دیگری با خود حمل نمی کرد. در جیب بغلی او یک آئینه کوچک و یک شانه وجود داشت که اکثراً از آن استفاده میکرد. در دوران تحصیل به باسکتبال علاقه فراوان داشت، این هر سه جوان تحصیلات خود را ترک کردند بدون آنکه تصدیق یا شهادتنامه برای شان داده شود. بعد از تهاجم نظامی شوروی، روسها هدایت دادند که فقط برای آن عده محصلین شهادتنامه داده شود که شامل حزب کمونیست شوند.

تور گفت که از آن به بعد من شامل قوای مقاومت و مجاهدین گردیدم، چون میدانستم که اجازه تحصیل در پوهنتون بمن داده نمی شود، یگانه امکان برای من ارتش افغانستان بود، ولی من هرگز حاضر نبودم در مقابل ملت خود بجنگم.

"جان اکبر" مجاهد بیست و دو سال عمر داشت، در اوائل خیلی خاموش بود، ولی اکنون کمی سر صحبت آمده و جریان زندگی خود را این گونه بیان کرد:

شغل وی قبل از تهاجم نظامی شوروی باغبانی بود، در یک بمباردمان توسط طیارات روسی چهار برادرش به شهادت رسیدند و پدرش که از حادثه اطلاع یافت در همان روز سگته کرد. زمانیکه مراسم تدفین پدر و برادرانش پایان یافت وی شامل جهاد مقدس برای آزادی میهن اش گردید، در جریانیکه ما باهم صحبت میکردیم مردان مجاهد دیگر مصروف پُر کردن جاغور های کلشینکوف های خود بودند، هر کدام آنها به تعداد سه عدد جاغور پُر و سه عدد بمب دستی در قطار مرمی با خود حمل میکردند.

ما به دیره منگل رسیدیم، اینجا یک شهرک کوچک سرحدی است، منازل آن همه دو طبقه ئی بوده و یک میدان بزرگ جهت اجتماع کاروان شتر وجود داشت.

دیره منگل از نظر جنگل و چوب تعمیراتی غنی می باشد، ما موتر خود را در اخیر شهر پارک نمودیم. در اثنائیکه عضلات پاهای خود را مالش میدادم، به سوی کوه مقابل که باید از آن عبور میکردیم، نگاه کردم. قله آن در زیر ابر پوشیده و یک جاده باریک کج و پیچ از دامنه آن به سوی بالا کشیده شده بود. زمانیکه موتر حامل ما توقف کرد، مجاهدین به سرعت از آن خارج شدند. آنها در این شهر از جاسوسان هراس داشتند و میگفتند که اگر هرچه زودتر دیره منگل را ترک کنیم، به همان اندازه خطر افشا شدن ما کمتر می باشد، من هم از عقب آنها پیاده روان شدم و میکوشیدم تا با قدم های شان خود را هماهنگ سازم، چند صد متر که از دامنه کوه بالا رفتیم، از نفس افتادم و مجبوراً چند لحظه رفع خستگی کردم، تور بسته بزرگ لوازم مرا با خود حمل میکرد، شش ساعت بعد قادر شدم سرعت خود را با آنها برابر سازم. در جریان راهپیمائی قشر نازکی از خاک به هوا بر میخواست که تنفس و ساحة دید مرا مختل میکرد، نصف راه را پیموده بودیم که ابر آسمان را پوشانید و باریدن باران شروع شد که در اثر آن خاک روی زمین به گل مبدل گردید، من ترس داشتم که مبادا باوجود موزه های مخصوص کوهنوردی ایتالوی موازنه خود را از دست داده و در عمق دره سقوط کنم، بالا رفتن از این کوه برایم خیلی مشکل بود، اما مجاهدین افغان این مشکل را نداشتند و با چپلی های افغانی خود با سرعت از کوه بالا می رفتند. حمید فقط یک کرمچ ارزان قیمت پاکستانی و آنهم بدون جوراب به پا داشت، ما در این صخره های بلند خود را بطرف بالا می کشانیدیم. صورتم قرمز شده و نفس کشیدنم شدت یافت، من هرگز احساس چنین خستگی نکرده بودم، هنگامیکه در نزدیکی قله کوه رسیدیم، باریدن باران شدت یافت و ما فقط چند متر مقابل خود را دیده می توانستیم، مجاهدین که از من جلوتر حرکت میکردند در زیر یک صخره

سنگ توقف نمودند تا من هم به آنها برسم، وقتیکه من به آنها رسیدم، پایم لغزید و به روی دل به زمین افتادم، همه با آواز بلند خندیدند.

تور در اثنائیکه دستم را گرفته و مرا از زمین بلند میکرد گفت: این یک بز خوب نیست و حمید اشاره به بسته لوازم من که حمل میکرد نموده گفت: یک خر بارکش خوب هم نمی باشد، من آنقدر خسته بودم که حوصله خندیدن را نداشتم، با لباس تر چند لحظه دورهم نشستیم، شدت باران و ارتفاع از حرارت کاسته بود، ما در یک روز گرم ماه جولای پشاور را ترک کرده بودیم که در آنجا حرارت پنجاه درجه سانتی گراد بود، ولی اکنون از سردی هوا میلرزیم.

در این لحظه به زنه‌های مهاجر افغان فکر میکردم که در اردوگاه با آنها صحبت کرده بودم، این زنها با اطفال خوردسال خود این همه کوه های بلند و راه های پُر مشقت را پیموده بودند.

یک زن بیست و سه ساله نابینا که کامله نام داشت گفت که من از هلیکوپتر ها و ماین های روسی هراس نداشتم، بلکه می ترسیدم که با طفل پنج ماهه خود در عمق دره سقوط کنم، هر زمانیکه پایم می لغزید فکر میکردم که طفل خود را در دره خواهم انداخت.

من اراده و روح قوی زنان افغان را تحسین کردم و به خود فکر میکردم که شاید قادر نشوم در این کوه های بلند مجاهدین افغان را همراهی کنم.

غرق در چنین افکار بودم که صدای آمرانه قوماندان گروپ را شنیدم که گفت "حرکت کنیم".

در بالای کوه پوسته مراقبت وجود دارد، خاموشانه حرکت میکردیم و این خاموشی با صدای لغزیدن و به زمین خوردن تور درهم شکست. من صدا کردم: تور آیا مجروح شدی؟ وی به جوابم خندیده گفت که من یک مجاهد با شهامت هستم، اما زمانیکه سلاح خود را از زمین برمیداشت، من از سیمایش درک کردم که درد شدید دارد، ولی او اهمیت نداده و به راه خود همچنان ادامه داد.

بعد از هشت ساعت راه پیمائی به یک قریه کوچک بنام زرغون ولایت پکتیا رسیدیم، این منطقه سرحد کوهستانی است. ما شب را در یک خانه گلی دو طبقه ئی که هنوز از بمباردمان به کنار مانده بود، گذرانیدیم. اکثر اهالی قریه را ترک کرده بودند، ساکنین قریه نمی توانستند از ترس و وحشت بمباردمان در آنجا زندگی کنند.

"رحیم خان" مهماندار ما با غرور خاص زیرزمینی را برای ما نشان داد که خارج منزلش در زیر درختان زردآلو به منظور حفاظت فامیلش از بمباردمان حفر کرده بود، پسر دوازده ساله رحیم خان فوراً به درخت زردآلو بالا شد تا میوه بچیند تا پدرش بتواند برای ما تعارف کند، وقتیکه

دوباره بطرف خانه برمیگشتیم مشاهده کردم که یگانه شتر رحیم خان در طویله طوری ایستاده است که به نظر می رسید یک عراده موتر پورش قیمتی پارک شده است.

در جریانیکه چای می نوشیدیم رحیم خان برای معلومات ما توضیح داد که بمباردمان چند روز قبل که در قریه مجاور پایان دره صورت گرفت، خسارات زیاد بجا گذاشت و تعداد کثیری اهالی از منطقه به پاکستان مهاجرت کردند.

بعد از ساعتی پسر رحیم خان که عبدل نام داشت غذای شب را که مادر و خاله اش تهیه کرده بودند، آورد، البته زنها در اطاق دیگر نشسته بودند. در قریه های افغانستان معمول نیست که زنان و مردان بیگانه در یک اطاق غذا صرف کنند.

با وجویکه میدانستند من یک زن هستم، برای اینکه پذیرائی بهتری از من کرده باشند، قسمت بهتر گوشت مرغ و برنج را که به افتخار ما تهیه کرده بودند، برای من تعارف نمودند. از آنجائیکه بزرگان قریه موجودیت مرا در بین خود پذیرفته بودند، بناً مجاز دانستند که من با این مردان در یک اطاق بخوابم و از این لحاظ یگانه چهارپائی را در اختیار من گذاشتند. باید بگویم که بیشتر از این احترام به جنس زن گنجایش نداشت.

در اثنائیکه من خود را برای خوابیدن آماده میکردم، اهل خانه به دقت مرا نگاه میکردند، چنین به نظر می رسید که یک صحنه فلمی را تماشا میکنند، وقتیکه میخواستم لنز های چشمان خود را بیرون کنم، یک مرد ریش سفید قریه از کنج تاریک اطاق به پیش خزید تا در روشنی چراغ صحنه را بهتر ببیند و گفت "فرنگی"، این کلمه را افغانها برای خارجیان استفاده میکنند، شاید معنی اش بیگانه باشد، البته من هم مانند مجاهدین با همان لباس افغانی که به تن داشتم، خوابیدم.

راه پیمائی پُرمشقت روز کمک کرده بود تا امشب در خواب عمیق فرو روم، در وقت خوابیدن یک نوع احساس آرامش میکردم که در منطقه جنگ غیر عادی بود. صبح فردا این احساس آرامش به یک حادثه مبدل گردید که علت آنرا خودم هم نمی فهمیدم.

زمانیکه قریه را ترک کردیم، مهماندار ما رحیم خان سه مرد از اهالی قریه خود را انتخاب کرد که ما را تا خروج از منطقه شان بدرقه کنند. این سه مرد در هنگام روز به شغل دهقانی خود مشغول بوده و در هنگام شب مجاهد آزادیخواه وطن شان بودند.

ادامه دارد